

فصل سوم

می خواهم فقط از گریه‌ام بنویسم. از گریه‌ام که سیاه است و فقط زیر گلوی یک گله سفید است.

گریه من اسمش خانوم است. خودش هم خیلی خانوم است. الان روی میز، کنار همین کاغذ سفیدی که دارم رویش می‌نویسم خوابیده است و آرام نفس می‌کشد و شکمش بالا می‌آید و پایین می‌رود.

گریه من سلطان‌خانه من است! سلطان این سرزمین کوچک من، سرزمینی که از تاریخ گوز گوز گوز، از من گرفته شده است.

گریه من سلطان‌خانه من است! روی کاغذی که می‌خواهم بنویسم، دراز می‌کشد و با نوک خودنویسم بازی می‌کند.

گریه من سلطان‌خانه من است و فرمانروای همه هستی من که فقط چهار حرف است:

جاکش!

۲

گریه من فرمانروای خانه من است! نیمه شب بیدارم می‌کند که بهش شیر بدهم.

گرچه من فرمانروای خانه من است! روز و شب مواظب
من است.

بجز من، همه چیز برایش بی ارزش است!
هر چیزی بازیچه پنجه های کوچک اوست!

عکسهایم

نامه هایم

کتابهایم

همه و همه بازیچه پنجه های اوست!

می رود توی کشو میز، عکسی را به دندان می گیرد،
بیرون می آورد، با چنگ و دندان به جانش می افتد.

می رود توی کشو میز، نامه ای را به دندان می گیرد،
بیرون می آورد، با چنگ و دندان به جانش می افتد.

روی کتابهایم می نشیند، با چنگ و دندان به جانشان
می افتد.

من نگاهش می کنم.

می گویم بگو!

تکه پاره کن!

همه عکسهای رفقایم را تکه پاره کن خانوم!

همه نامه های رفقایم را تکه پاره کن خانوم!

همه کتابهایم را تکه پاره کن خانوم!

همه این جهان مرا درهم بریز خانوم!

جهانی را که هرگز از آن من نبوده است!

جهانی را که همیشه از آن جاکشان زمانه است!

من فقط می‌خواهم از گریه‌ام خانوم بنویسم!
 سکه‌ها همیشه حالم را به هم زده‌اند!
 وابستگی‌شان پلشت و چندش‌انگیز است!
 اما نمی‌گذارد. او نمی‌گذارد. هی پیدایش می‌شود.
 همه جا هست!
 توی کوچه
 توی خیابان
 و خانه‌ام!
 ناگهان از راه می‌رسد و شروع می‌کند.
 آرامش را از من گرفته است.
 از تاریخ کوز کوز کوز
 تا به امروز
 زندگیم را درهم ریخته است.
 از راه می‌رسد و شلاق می‌زند!
 شلاقش از کابل نیست. ضربه‌هایش دردناک‌تر است!
 شلاقش رشته‌ای ست به هم بافته شده از کلمات.
 هر بار اسمی رویم می‌گذارد، هر اسمی را که دلش
 می‌خواهد.
 هر بار واقعه‌ای را به من نسبت می‌دهد، هر واقعه‌ای را
 که دلش می‌خواهد.
 من از آن او هستم! هر چه می‌خواهد با من می‌کند!
 درست عین گریه من؟
 نه! هیچ چیزی به چیز دیگری شبیه نیست!
 هر چیزی فقط خود همان چیز است!
 اما در دایره انسان پریشان چی؟

۴

می‌گوید:

می‌ترسی بنویسی، جاکش؟ می‌ترسی از جاکشا
بنویسی؟ می‌ترسی باهات چپ بیفتن؟ می‌ترسی خونه و
زندگیتو از دس بدی؟ می‌ترسی گریه‌تو ازت بگیرن و
این یه لقمه نونی که کمون بهت می‌ده راحت از گلوت
پایین نره؟ چرا این چیزایی رو که بهت می‌گم
نمی‌نویسی دیوژ؟ چرا تو همون تاریخ گوز گوز
ننوشتی؟ اینجا نشستتی تا داستان سازای جاکش جای
داستان نویسیتو بگیرن؟ تو که چیزی نداری از دس بدی
جز کلمه جاکش!

۵

من فقط می‌خواهم از گریه‌ام بنویسم . از گریه‌ام خانوم
که با سه جَسْتِ کوتاه از روی زمین ، روی شانه‌ام قرار
می‌گیرد .

من فقط می‌خواهم از گریه‌ام بنویسم که مدام جَسْت
می‌زند . مدام ، از این طرف خانه به آن طرف .
و مدام در حرکت است .
و مواظب است .

و گوش به زنگِ کوچک‌ترین صداست .
حتی وقتی قیثْرِ قیثْرِ تَخْتِ همسایهٔ دیوار به دیوار می‌آید ،
می‌رود کنار دیوار ، گوش می‌ایستند که ببیند این صدای
چیست .

همه‌اش می‌گردد !
همه جا را می‌گردد !
همهٔ قفسه‌های کتابخانه را !
همهٔ کسوه‌های میز را !
همهٔ زوایای توی کمد را !
گریهٔ من فقط و فقط کنجکاو است !

۶

می‌گوید:

در تاریخ گوز گوز گوز، شروع کردی و به جای این حرفای من برداشتی داستان نوشتی. وقتی من نتونم زندگی کنم، داستان به چه دردم می‌خوره! تازه وقتی چهارتا بچه می‌زلف به این راحتی داستان می‌سازن، داستان‌نویسی یعنی چی؟ تا کی می‌خوای بشینی و بذاری هر ناکس قحبه‌ای تو سر من بزنه؟



چی بنویسم؟ بنویسم هر که را می‌آیم بشناسم به طرزی
دردناک می‌میرد؟

بنویسم به محض اینکه آدم بشناسمش، جاکش شد؟
یا از این یکی، مثلاً بنویسم تا آدم بشناسمش، تبدیل
به موجودی نامتعادل، موجودی غریب شد؟

وقتی انسانی که می‌گویند همهٔ شکوه و جلال زمین و
آسمان در اوست، این‌گونه زود، این‌گونه دردناک، حقیر
شده، مرده باشد، چی می‌شود راجع بهش نوشت؟
دلم می‌خواهد فقط با گریه‌ام سرگرم شوم. فقط با
گریه‌ام که آن شاعرِ پیرِ دانمارکی، زیباترین شعرش را
برای او سروده است:

گریه!

آهای گریهٔ کوچولو!

گریهٔ کوچولویی که همین جوری داری واسهٔ خودت

پرسه می‌زنی!

مال کی هستی، گریه؟

و گریه گفت:

مالِ خودم!

۸

می گوید :

فکر می کنی برای من مهمه که کسی این حرفا رو باور کنه یا نه؟ خیال می کنی برای من مهمه، جاکش؟ من که برای کسی زندگی نمی کنم! من برای خودم زندگی می کنم! فقط برای خودم! آدمایی مث تو پشم خایه من ام نیستن، دگوری! حیف دگوری که آدم به شماها بگه! حیف جاکش! برای شماها باید یه کلمه جدید ساخت، کلمه ای که فقط شامل حال شما بشه!

۹

چی بگویم؟

من پذیرفته ام.

من همه چیز را پذیرفته ام.

برادرم جادوگر بود / ۱۰۶

من یک بار وقتی مادرم گرفتار جنون شد و از من
جاکش ساخت، تلاش کردم.
من سالها تلاش کردم تا مگر آنچه را که هستم ثابت
کنم.

سالها

هر روز تلاش کردم
هر شب تلاش کردم
و از همان تاریخ گوز گوز گوز
جاکش باقی ماندم.
امروز من خسته‌ام و تلاشی نمی‌کنم.
امروز برای من یکی
هیچ چیزی
ارزش جنگیدن ندارد.
امروز همه تلاش من فقط و فقط برای ثبت همین نکته
است.
فردا هنوز نیامده است.

چقدر دلم می‌خواهد بنویسم فردا روز دیگری ست!

گریه‌ام آمده است. خانوم من آمده است و دارد با
پنجه‌اش می‌زند به نوک خودنویسم.
شبها کنار خودم می‌خوابد. روی متکا دراز می‌کشد،
پنجه گرمش را می‌گذارد روی صورتم و پوزه‌اش را
می‌چسبانند به دهانم و من از نفس گرمش زنده
می‌شوم.

تا خود صبح، توی خواب و بیداری لذت بخش هستم.
موهایش صورتم را به خارش در می‌آورد.
هر شب، بارها صورتم را می‌لیسد.
هر شب بارها بلند می‌شوم و زیر گلویش را، تنها گله
سفید بدنش را می‌بوسم.
گریه من شاهکار طبیعت است!

می‌گویید نمی‌خوای حرف بزنی؟ نه مظهر جون؟
 نمی‌خوای یه دفه دیکه جمله‌هایی رو که گفتی تکرار
 کنی تا من بهتر یادم بیاد؟ بگو دیکه حسین جون!
 اذیت نکن جاکش! نکنه بازم می‌خوای بگی اشتباه
 گرفته‌م؟ آره؟

اسمت چیه؟ مجید؟ آره مجید جون؟ آره جاکش؟ چرا
 حرف نمی‌زنی؟ آهان، داری دانمارکی می‌خونی؟
 ندیدم. حواسم نبود. آخه شما جاکشا که واسه آدم
 حواس نمی‌ذارین. دانمارکی واسه چیه اکبر جون؟
 می‌خوای دانمارکم به گه بکشی؟ همون که ایرانو به گه
 کشیدی کافی نیس؟ هان اصغر جون؟ حالا دیکه جهان
 وطنی شدی جاکش؟ می‌خوای جهانو به گه بکشی؟
 آره؟ واسه همین اومدی تو کلیگیوم؟ اومدی اینجام
 جاکشی کنی؟ چرا همه‌ش دنبال من موس موس
 می‌کنی؟ چرا دس از سرم برنمی‌داری جاکش؟ یادته
 بهت چی گفتم؟ آره هوشنگ جون؟ یادته گفتم فعلاً باید
 بری کون بدی کیرت کلف شه؟ آره اسم مستعاره؟
 می‌خوای همچین بکنم تو ماتحتت که تا پنج نسل دیکه
 یادت نره؟ آره حجت جون؟

۱۱

کریه من مالک جان و مال من است .
روی کتاب نسیم خاکسار راه می رود .
کتابهای گلشیری را می جود .

خط سوم را آن قدر چنگ زده است که دیگر چیزی
ازش باقی نمانده است .

این خانوم با اینکه خیلی کوچولوست ، ولی گاهی رفتار
بزرگترها را از خودش نشان می دهد . مثلاً وقتی
می خواهم زیر گلویش ، تنها کله سفید بدنش را ببوسم ،
سرش را بالا می گیرد تا من بتوانم بر آن سپیدی زیبا
بوسه زنم .

می‌گویند کجا می‌ری خوشگله؟ می‌ری بنویسی یا نقاشی کنی؟ ممکنه یه نقاشی از این کیر و خایه من بکنی تا هزارتا از روش تکثیر کنم و مشهور بشی؟ می‌خوای جاکش؟ من که گفتم. مکه بهت نگفتم اکه قرار باشه ایمون بیارم، فقط به کیر و خایه خودم ایمون می‌آرم که زیباترین چیز دنیاست؟ ضبط کردم که. برات پست کردم که. پس چرا دس برنداشتی؟

فکر کردی منم اون خاک بر سرم که یا بیاد تو خط تو یا بره پلیس بشه یا خودکشی کنه؟ فکر کردی منم اونم؟ چرا لال شدی جاکش؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ چی چی می‌خونی؟ «پُلِتیکن» می‌خونی؟ می‌خوای بیشتر سیاسی بشی جاکش؟ همین قدر که هستی کافی نیس؟ می‌خوای متعهدتر بشی؟ این یعنی تعهده؟ داستان می‌سازی واسه من؟ داستان سازی می‌کنی؟ چندتا جمله منو تاب نیاوردی؟ هر کی تو خط تو نباشه با جمهوری اسلامیه؟ بگو دیگه جاکش! بگو دیگه خوشگله! ما که با هم رفیقیم. یه دفه دیگه بگو چکار کردین. فقط یه دفه! بگو چه جوری دوره‌ش کردین که رفت خودشو کشت؟ همین جوری که با من کردین؟ آره جاکش؟ همین جوری؟ می‌خوای مٹ یه سگ همین جا ترتیبو بدم؟ می‌خوای بکشمتم و رو جنازه تیر بزمن جاکش؟

چند وقته؟ یادته؟ هر کاری کردی هیچی نگفتم. واسه اینکه تو رو پشم خایه مم حساب نمی‌کنم. بین! این کاترو می‌بینی؟ این دوسال و خرده‌ایه که تو خونه منه. نه، نترس جاکش! من که سگ نمی‌کشم! فقط می‌خوام نشونت بدم. می‌بینی؟ با یه حرکت می‌شه آدم کشت. با یه حرکت روی شاه‌رگ! آدمکشی که کاری نداره. ولی من عاشق بودم. عاشق همه آدمایی که جاکشا سرشونو به سنگ کوبیدن. من عاشق بودم جاکش، اون وقت تو رفتی و با داستان سازی سر منو به سنگ کوبیدی.

می‌دونی واسه اینکه یه وقت نزنه به سرم و شاه‌رگِ اون رفیقِ بازیگرِ قحبه‌تو نزنم دو سال تموم قرص خوردم؟
می‌دونی دیوث؟

ترس من همیشه از این بود که مَث تو جاکش بشم و تو رفتی و با داستان سازی از من جاکش ساختی. تو منو کشتی. فقط با یه جمله! حالا که دیگه عصر دشنه و کلوله نیس. حالا دوران معاصره. دوران دیوثایی مَث توئه که با کلمه آدم می‌کشن. فقط با یه کلمه «چطوری» اون رفیقِ پیرِ جاکشت.

من که از جمهوری اسلامی فرار نکرده‌م. من از امثال تو فرار کرده‌م که چون ویرون شده‌ن، فقط می‌تونن ویرون کنن. از دسِ آدمایی که سالم نیستن. آدمایی که وقتی از خواب بیدار می‌شن، خودشونو تو زندون حس می‌کنن تا من احساس زندانبانی کنم. از دسِ آدمایی که این قدر جاکش دیده‌ن که دیگه همه‌رو جاکش می‌بینن. درست عین خودِ من.

می‌دونی اون شب به خودم چی گفتم؟ گفتم تو با اون وحشتِ درون نی‌نی چشمات برای من شکوه و جلال زمین و آسمان بودی و جاکش شدی!
همون شب فاتحه‌تو خوندم.

این خرخر گربه من زیباترین موسیقی جهان است.
خرخری منظم و پیوسته.

این خانه من ملک مطلق اوست، با این همه به محض اینکه زنگ در را می‌زنند، از وحشت، زیر تخت یا مبل کپ می‌کند.

چند شب پیش یکی از دوستانم از هلند آمده بود.
یکی از بچه‌های سیاسی هم به هوای دیدن او آمد.
نشستیم.

کمی حرف زدیم.
رفتم توی آشپزخانه که چیزی بردارم، دیدم در خانه باز است.

من هیچ وقت در خانه‌ام را باز نمی‌گذارم.
در را بستم و آمدم و نشستم.
داستانی خواندم. دوستم خوشش نیامد. منظورش این بود که دیگر از شکست نوشتن بس است.
بعد زن آن بابا آمد. من دیدم که باز هم در باز بوده است.

من هیچ وقت در خانه‌ام را باز نمی‌گذارم.
من دوبار در خانه‌ام را بستم!
وقتی من، دوبار، با دستهای خودم، در خانه‌ام را بسته باشم، و همچنان بینم باز است، وقتی من در خانه‌ام را که تنها جایی ست که از آن من است، دوبار بسته باشم، و کسی که مهمان من است، دوبار آن را باز گذاشته باشد، من حق دارم به یاد کلمه جاکش بیفتم.
اینجا خانه من است!

بعد از اینکه رفتند، هی فکر کردم چرا؟ یعنی برای چی در را بازگذاشته بود؟ اینجا که فقط ما بودیم؟

در مدتی که من داستان می‌خواندم کی پشت در بود؟
پشت در، کت من آویزان بود. توی جیب کت کارت شناسایی من است. از کجا معلوم است برنداشته باشد و از رویش کپی نگرفته باشد؟ خب آدم سیاسی معمولاً به چندتا اسم مستعار و کارت شناسایی احتیاج دارد. کی می‌تواند به من اطمینان بدهد که او این کار را

نکرده است؟ وقتی من دوبار در را بسته باشم، و او دوبار آن را بازگذاشته باشد، لابد قرار است کناری صورت بدهد.

از کجا معلوم در آن فاصله زنش آرام وارد آشپزخانه نشده باشد و کلید زاپاس آپارتمانم را برنداشته باشد؟ من سیصد و هفت کرون دادم و قفل در خانه‌ام را عوض کردم.

آخر خانه من پُر از اسناد و مدارک جاکشهاست!

۱۴

می‌گویند غذا می‌خوری جاکش؟ دیگه نمی‌آی بریم کنار دریا؟ یادته یه روز با اون رفیق جاکشت رفتیم کنار دریا؟ یادته به من نگاه کردی و گفتی یه جاکش تو انجمن

برادرم جادوگر بود / ۱۱۳

رفقات بی پناهه و جایی نداره، یه ماه پناهنش دادم؟ من
که به خاطر تو و اون نکردم، من به خاطر خودم کردم
که سرپناهی داشتم و نمی‌تونستم ببینم یه آدم بی پناه
مونده. من که مثلاً تو سیاستمدار نبودم. من فقط انسان
بودم. من که خلقی نیستم جاکش! من خودِ خلقم!
خب من همینارو گفتم دیگه. کسی که این حرفارو
بزنه، جاسوسه؟ جاکشه؟

۱۵

هیچ حیوانی را نمی‌شناسم که مثل گربه ترسو باشد.
کلمهٔ ترس البته نارساست. وحشت درست‌تر است.
وحشت تاریخی.
اگر پنجاه تا گربه توی اتاقی باشند، به محض اینکه
دستت را بلند کنی، هر کدامشان به سوی می‌گریزد.
برای اینکه هر کدامشان فقط یکی است برای خود.
حقیقت این است که من هیچ وقت اندیشه‌ای را باور

نداشته‌ام. همیشه تلاش کرده‌ام به چیزی اعتقاد داشته باشم، اما ته وجودم بی‌اعتقاد بوده‌ام. بیان این حقیقت دردناک و حتی وحشت‌آور است. اما من امروز دیگر هیچ وحشتی از هیچ چیزی ندارم. می‌گویند محمد در چهل سالگی به بعثت رسید. من یکی اگر بتوانم فقط به خلوص برسیم شاهکار کرده‌ام.

کلشیری نمازخانه کوچکش را برای من نوشت که در مقابل هیچ کسی عریان نشوم.

برای من یکی، عریانی خالص انسانی ست که منم.

کلشیری معصوم پنجم را برای من نوشت که بدانم تعهد، ذاتاً حامل معصومیت است.

من یکی گمان نمی‌کنم بشود نقش هر کسی را بازی کرد و بعد هم معصوم بود.

راستی این ترانه را کی خوانده است؟ این که به طرزی غریب اندوهبار است؟ این که می‌گوید:

یاد از آن روزی که بودی زهره یار من

می گوید :
 . این کاپوت
 اینم دستورالعمل
 بیار ببینم چه می کنی !

دنیالم می آید :
 . این کاپوت
 اینم دستورالعمل
 بیار ببینم چه می کنی !
 دستم را می کشد :
 . این کاپوت
 اینم دستورالعمل
 بیار ببینم چه می کنی !

مرا به دور خود می چرخاند :
 . این کاپوت
 اینم دستورالعمل
 بیار ببینم چه می کنی !

می چرخاندم
 می چرخاندم
 و زمین دیگر زیرِ پاهاى من نیست
 نه ، نیست
 و حرکتی قوس وار
 سختیِ سنگی راه عبورم را می بندد .
 دیگر توانایی برخاستن نیست .
 استخوانهایم درهم شکسته است ؟
 دیگر توانایی دیدنم نیست
 اما زبانم هنوز به اختیار من است :
 . عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
 گرچه جام ما نشد پُر می به دوران شما

من انسانی هستم که در محدودترین موقعیت و در
محدودترین فضا تا به امروز توانسته است به عشق
بیندیشد .

فردا حرف دیگری ست !

همه هستی من محدود به این آپارتمان است و گریه ام .

گریه من وقتی شیر می خورد تماشایی ست .

پوزه اش را فرو می کند توی جام شیر .

هنوز خیلی کوچک است .

هنوز بلد نیست توی شیر زبان بزند .

برای همین تماشایی ست .

وقتی سرش را از روی ظرف شیر برمی دارد ، زیر

پوزه اش از شیر سفید است .

کی می تواند باور کند که من با دیدن این پوزه شیری

شده به اوج بی قراری ،

به اوج عشق می رسم ؟

هر بار می گیرمش و آن نقطه شیری شده را می بوسم .

من می خواهم از لحظات کوتاه و بلند این خانوم به

جهان و به هستی از کف رفته ام دست پیدا کنم .

یعنی می شود ؟

می‌گویند وایسا ببینم جاکش . کجا با این عجله ؟ چرا دیگه زنگ نمی‌زنی ؟ اینجا که به من نزدیکتری . اینجا که اتاقت روبه‌روی بلوک منه . یادته زنگ می‌زدی می‌گفتی «چه . طو ری ؟» یادته چه جوری می‌گفتی جاکش ؟ یادته هی زنگ می‌زدی می‌گفتی چرا نامه‌های ما نمی‌آد ؟ یادته جاکش بی‌صحنه‌ای که با زندگی مردم بازی می‌کنی ؟

یادته جاکش بی‌اسلحه و بی‌فشنگی که داری نونِ نامِ شریف‌ترین آدمای سرزمینِ منو می‌خوری ؟ یادته دگوری بیس‌پنجزاری ؟ دیو، اگه می‌خوای بازی کنی برو روصحنه . روصحنه حتی اگه نقش جاکشارم بازی کنی ، واست دس می‌زنم .

من خودم قحبه‌ترین بازیگرای روی زمینم ، اما نقش تو

یکی رو بازی نمی‌کنم. فکر کردی می‌تونم دوره‌م کنین
و ازم یه دلچک بسازین؟ فکر کردی منم اون زندونی
دوره‌شاهم که یا بیاد تو خط شماها یا بره پلیس بشه
یا خودشو بکشه؟

جاکش، من استخون از دهن سگ و گریه دزدیده‌م. من
تو حقیرترین، تو کثافت‌ترین جا بزرگ شده‌م، ولی هیچ
وقت نقش تو رو بازی نکردم. اگه بچه بودی، جوون
بودی، برام مهم نبود، ولی دلم از این می‌سوزه که
پیری و گوز به کیری و هنوز جاکشی!

می‌دونی واسه اینکه شکم گونده‌تو که پُر از گُهِه پاره
نکنم، یه ماه تموم تو بیمارستان خوابیدم؟ وحشت من
همیشه از این بوده که مث تو جاکش بشم!

اصلاً دوست ندارم به گریهٔ قدیمی‌ام فکر کنم، چون به یادِ همخانه‌ام می‌افتم.

واقعیت این است: راجع به انسانی، می‌گویم انسان؟. که به یک حیوان بی‌پناه رحم نکند و سه روز پشت سر هم به او برنج آغشته نمی‌دانم به چی بدهد که او را تا دم مرگ ببرد، چی می‌شود نوشت؟
گریهٔ من شاهکار طبیعت است!

می‌گوید ببینم، یادته گفتم برو کون بده کیرت کُلف شه؟ دادی یا نه؟ به من می‌گی روحانی، جاکش؟ من اون شب که روحانی، رهبرِ جاکش تو او مد تو تلویزیون، زدم خوردش کردم. من هر کاری که کرده‌م برای نفی کردنِ جاکشیه که تویی. یادته اون روز با من چکار کردی؟ اون روز من مریض بودم، جاکش. اون روز من به همه چی مشکوک بودم. شک داشتم کاری که تو داری می‌کنی واقعیه یا تخیلِ منه. شما جاکشا کاری کردین که من به خودمم شک کنم. که به گوشای خودم که کلمات تورو می‌شنید شک کنم.

با توام که هر روز عصاکش یکی هستی. مکه به تو و اون رفقای جاکشت نگفتم که من دیگه حتی به خودمم شک دارم؟ اگه تخم داری وایسا جلو آدم و حرف بزن. چرا می‌ری داستان سازی می‌کنی جاکش؟

یادته چقدر منو تو ایستگاه نورپُرت چرخوندی؟ یادته هی الکی دور زدی و هی گفتی پپرس سفارت آمریکا

کجاس؟ تو وادارم کردی که حتی به اون پیر مرد بگم
من با جاکشا هیچ کاری ندارم.
یادته اون شب که اون رفیقِ جاکشت از آلمان زنگ زد،
چکار کردی؟ اون روز ظهرو یادته جاکش؟ خونه
مسعودو می‌گم. جاکش، من مریض بودم. من همه‌ش
به خودم می‌گفتم اینا رفقای منن.
می‌دونی من همیشه عاشق شما جاکشای بی‌مقدار
بودم؟

می‌دونی من همیشه فکر کرده‌م هر کاری که شما
می‌کنین به خاطر اون حکومتِ جاکشیه که بالا سرتونه؟
تو که عاطفه نداری دگوری، تو خط کشی شده‌یی. تو
یه خطِ مستقیمو می‌گیری و پیش می‌ری. تو یه
عصاکشِ خاک‌برسری که فقط راهِ خونه‌اربابشو بلده.

۲۱

من می‌خواهم فقط و فقط از گربه‌ام بنویسم. از
چشمهای زردش که روزها فقط یک «یک» سیاه وسطش
است و شبها یک نقطهٔ بزرگ سیاه است و حلقه‌ای زرد
به دورش.
فقط از گربه‌ام که امروز همهٔ شکوه و جلالِ زندگی من
است.
از همین که الان سیزده هفته از عمرش می‌گذرد. که
برادرم جادوگر بود / ۱۲۲

اسمش خانوم است و خودش هم خیلی خانوم است. که حالا روی همین صفحه کاغذ دراز کشیده است و هی دستش را دراز می‌کند و می‌خواهد نوک خودنویسم را بگیرد و من بلندش می‌کنم و زیر گلویش را که تنها گله سفید بدن اوست، می‌بوسم و سرم را می‌گذارم روی سینه‌اش و به ضربان منظم قلبش گوش می‌دهم، ضربانی که گویی از آن نبض من است.

ولی او نمی‌گذارد. او نمی‌گذارد. باز پیدایش می‌شود. می‌گوید امروز نیومدی بیلبارد بازی کنی.

می‌گویم دست بردار! ولم کن!

می‌گوید دس بردارم؟ ولت کنم؟ جاکش، تو با داستان سازی زندگی منو به گه کشیدی، حالا ولت کنم؟ می‌دونی وقتی رفقام می‌نوشتن امیر عزیز، همه وجود من پُر از رفاقت می‌شد؟ می‌دونی وقتی مادرم زنگ می‌زد و می‌گفت امیر من، همه شکوه و جلال زمین و آسمون در من بود؟ جاکش بی‌مقدار نقاش نویسنده بازیگر خیاط، تو و اون رفیقای دگوریت همه چیز منو ازم گرفته‌ین.

می‌گویم بس است! ولم کن!

می‌گوید باشه، ولت می‌کنم. می‌خوای کتاب بخونی؟ چی می‌خوای بخونی؟ می‌خوای نسیم خاکسار بخونی؟ می‌خوای همایون عشق بخونی؟ بگو بینم می‌خوای ساعدی بشی یا گلشیری یا نسیم؟

می‌گویم من اصلاً نمی‌خواهم کسی بشوم. من فقط می‌خواهم خودم باشم. اگر ساعدی هست در من است. اگر نسیم یا گلشیری هست در من است. اما من نه تعهدی به کسی دارم، نه چیزی. من هر چه کرده‌ام برای خودم بوده است. هر چه نوشته‌ام فقط و فقط پریشانی خودم بوده است. یا دست کم از این پس این گونه خواهد بود. تعهد من فقط به خودم است و به این چهار دیواری خودم و این گریه‌ای که همیشه با من بوده است. این که تا صدای زنگ بلند می‌شود، از وحشت ناپدید می‌شود. این که همیشه مواظب من است. که در این چهار دیواری اختیاردار من است. که شریک غذای من است. که شبها گاهی بلند می‌شود، بالای سرم می‌نشیند. و آن‌طور که می‌نشیند، با

سیاهیش و آن دو نقطه سفید درون مردمک چشمهایش
و تنها گله سفید زیر گلویش، یادآور مادر من است،
وقتی که با چادر سیاهش بالای سرم می نشست و تا
چشم باز می کردم، شلاقش را فرود می آورد:
جاکش!

و من امروز که در مرز چهل سالگی هستم، دلم
می خواهد بگویم مادر!

مادر من!

مادر قحبه من

که تا چشم باز کردم و آمدم روی پاهای خودم بایستم،
از من جاکش ساختی

مادری که داستان زندگی مرا تو نوشتی

بیاد داشته باش مادرم!

به یاد داشته باش که شریف ترین انسانهای سرزمین مرا
تو کشته ای!

تو برادر مرا کشته ای!

تو مرا کشته ای!

من خیاط را!

منی را که هرچه به قامت خلق دوخت

بوی خون گرفت

پس اکنون آمده است تا جامه اش را

مگر تنها به قامت خود بدوزد

ولی قامتش درهم شکسته است.

مادر من که قحبه ترین قحبه های این خاک پهناوری

من نه با تاریخ کاری دارم

نه با تاریخ سازان جاکش قحبه

من اینم که هستم!

مرا با دروغ و دبنگ کاری نیست!

من نه می خواهم گلشیری زمانه خودم باشم، نه مثلاً

نسیم خاکسار که چند شب پیش کلاغش را برایم

خواند. کلاغش را که کور بود یا نیمه کور و این شاید

برای دلداری دادن به من است، به خاطر امید دادن به

من که ویرانم. که ببین، کور است! که ببین، چیزی از

عمرش باقی نمانده است.

ولی من که اکبر هستم، کلاغی اگر می بینم، که مُدام

می بینم، نه با دو چشم، که با چهار چشم مرا

می‌نگرد ، و نه تنها بر گلدستهٔ مسجد که بر بلندی و
کوتاهی هر بنایی می‌نشیند .
من دیگر تلاشی برای نفی این واقعیتِ گُه نمی‌کنم . من
پذیرفته‌ام که جاکشم .
من پذیرفته‌ام که تا روزی که جاکشها ، از هر نوعش ،
بر من حکومت کنند ، همین گونه جاکشی ناخواسته
باقی خواهم ماند .
فریب برای چی ؟
و اصلاً برای کی ؟

